

﴿ مجازات باد خزان ﴾

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری      وز لشکر نوروز بر آورد دماری  
دارم چو تو بتروی و دلارام نگاری      سازم ز جمال تو من امروز بهاری

﴿ شکوه از سعایت ابوالفرج ﴾

بوالفرج شرم نامت که بجهد      بچنین جس و بندم افکندی  
تا من اکنون زغم همی گریم      تو بشاد بے ز دور میخندی  
شد فراموش کز برای تو باز      من چه کردم ز نیک پیوندی  
مر ترا هیچ باک نامد از آنک      نوزده سال بوده ام بندی  
زان خداوند من که از همه نوع      داشت بر تو بسی خداوندی  
کشته او را یقین که تو شده      با همه دشمنانش سوگندی  
چون نهالیت بر چمن بنشانند      تا تو او را ز بیخ بر کندی  
وینچنین قوتی تراست که تو      یارسی را کنی شکاوندی  
و آنچه کردی تواندین معنی      نکند ساحر دماوندی  
تو چه گوئی چنین روا باشد      در مسلمانان و خردمندی  
که کسی با تو در همه گیتی      گریزی زین که تو نپسندی  
هر چه در تو کنند کینه کند      ایشگتی نکو خداوندی  
بقضائی که رفت خرسندم      نیست اندر جهان چو خرسندی  
کردهای تو ناپسندیده است      تا تو زین کردها چه برندی  
زود خواهی درود بی شبهت      بر تخی که خود پراکندی

## شهر آشوب

❦ ( یار عنبر فروش را گوید ) ❦

دو زلف تو صنم عنبر و تو عطاری  
 بعنبر تو همی حاجت او فتد مارا  
 مرا فراق تو دیوانه کرد و سرگردان  
 ز بهر ایزد در یاب مرا یارا  
 بمال بر تن من زلف عنبرینت که هست  
 علاج مردم دیوانه عنبر سارا

❦ ( یار ترسا بچه را میگوید ) ❦

آب چشم من ایدوست روی و موی بشوی  
 که این چو بر که معبود تست و تو ترسا  
 گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر  
 که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

❦ ( صفت یار رنگریز کند ) ❦

رخم زرد کرد آن رخ رنگریز  
 که بالاش سروست و رخ آفتاب  
 بشستش پس از رنگ آب دو چشم  
 که شست آب هجران آن هر دو خواب  
 بی هر چه رنگش کند رنگ ریز  
 از آن پس بشوید مرا و را بآب

❦ ( صفت دایر رفاص کند ) ❦

ای بت پای کوب بازی گر  
 مایه نرھتی و اصل طرب  
 گشتن تو با آسمان ماند  
 چون چنین باشد ای پسر نه عجب  
 گه از روی تو نماید روز  
 گه از زلف تو نماید شب

❦ ( در حق یار میهمان گوید ) ❦

میزبان کرد مرا دوش بتم  
 آن گرامیایه تر از درخوشاب  
 مجلسی داشتیم آراسته خوب  
 از گل و نرگس و میم و می ناب  
 چشم او نرگس و رخسارش گل  
 ز نخش سیب و لب لعل شراب

❦ ( در حق دایر صوفی گوید ) ❦

آنها که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست  
 آرا که ز هجر تو فنا نیست فنا نیست  
 سه بوسه همی خواهم منعم مکن ایدوست  
 تو صوفی و مع نزد تو روا نیست

❖ ( صفت دلبر فصاد بود ) ❖

آمد آن حور و دست من بربست	زدم استاد وار دست بشت
زنخ او بدست بگرفتم	چون رگ دست من بشت بخت
گفت هشیار باش و آهسته	دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم	زنخ ساده تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن رسم است	سیب سین گرفتن اندر دست

❖ ( صفت یار جعد زلف بود ) ❖

زلف تو مگر جانا امید و نیازست	زیرا که چنین هر دو سیاه است و درازست
بسته است بجد تو دل من نه عجب ز آنک	دلها همه در بسته امید و نیازست

❖ ( صفت دلبر خباز کند ) ❖

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری	چون شمع و گل بر آری بازار تنور راست
تا بر سر توری میترسم از تو زانک	طوفان نوح گاه نخست از تنور خامت

❖ ( صفت یار پای کوب کند ) ❖

چو کوبی پای و چو گبری پیاله	تنت از لطف گردد همچو جانت
چنان گردی و پیچانی میارا	ندارد استخوان گوئی میانت
ز می گرچه تهی باشد پیاله	نماید پر می از عکس رخانت

❖ ( در حق دلبر نایبنا گفت ) ❖

چشم تو اگر نیست چو نرگس چه خوری غم	بی دیده بسان بمن تازه تکفته ست
از بس که دم سرد زدم در غم تو من	زو آیه چشم تو زنگار گرفته ست

❖ ( صفت دلبر کشتی گیر ست ) ❖

ای دلارام یار کشتی گیر	سینه تو زسگ آکنده ست
هر تنی کش برت زده ست آسیب	همچو مارش رهم پراکنده ست

که تواندت بر زمین افکند      ماه را بر زمین که افکنده ست

❦ (در حق یار چاهکن گوید) ❦

زمین مبر بسیار و مکن ازین بس چاه      که چاه کنندن ناید ز روی خوب سپید  
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود      که روز روشن در زیر گل رود خورشید

❦ (در حق دایر خباز بگفت) ❦

آنکه او بردگان ز بس خوبی      همچو خورشید بر سپهر آمد  
شد فراز تنور چون دل من      بادومه رفت و بادو مهر آمد

❦ (صفت یار گنگ میگوید) ❦

هر که که آن نگار تکراب کند حدیث      بردو لبش حدیثش عاشق چو ما شود  
هر حرف از آن که بر لب شیرینش بگذرد      آویزد اسدرو و بسختی جدا شود  
چونان کند حدیث که گوئی کسوز زبانش      برگفتن حدیث همی آشنا شود

❦ (صفت یار خوش آواز کند) ❦

بنغمه خوش داودی و از آن آوا      دلم چو مرغ بنغمه بر توروی نهاد  
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خود      که نرم کردی داود آهن و پولاد

❦ (در حق یار رسیده گوید) ❦

چو راست گشت برا کحلش نشتر فصاد      گل گداخته دیدم کز آنمیان بچکید  
نه خون بد آنکه تو دیدی میان زرین طشت      سرتک دیده آهن بدو کزان بچکید

❦ (در حق دایر نحوی گوید) ❦

من دوش پیرسیدم بوجه یقنت      زان بت که بنحو اندر زین الادبا شد  
گفتم که بود جانا مکسور بعلت      زلفین تو بی علت مکسور چرا شد  
گفتا که پراز همزه ست این زلف چو لام      مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

﴿ در حق دلبر شاعر گفته ﴾

شاعری تو مدار روی گران      شاعران روپرا گران نکنند  
نکنی آنچه گوئی و نه تنگت      کا آنچه گویند شاعران نکنند

﴿ صفت دلبر ساقی باشد ﴾

عیش و نشاط و شادی و لهوست مر مرا      تا ساقی من آن بت حوری لقا کند  
زهره ست و ماه پاده و رویش بروشنی      زان هر دو نور مجلس ما پرضیا کند  
آری چوماه و زهره بیکجا قران کنند      عیش و نشاط و شادی و لهواقتضا کنند

﴿ صفت یار باخط و خیال است ﴾

ای نگاری که ز خوبی رخت      حور در خلد گرفتار بماند  
رخ تو حسن پرگار بزد      در میان نقطه پرگار بماند

﴿ صفت یار لشکری گوید ﴾

رفی بچنگ و جر تو که دید ای صنم صنم      کو با هزار مرد مبارز فره بود  
باز آمدی مظهر و پیروز و روز نو      آری چو تو صنم همه خار و زبه بود  
لا بد مظهر آید آنکس که گاه جنگ      از غمزگان و زلفش تیر و زره بود

﴿ صفت دلبر صوفی مذهب ﴾

گفتم چرا نساری بامن تو      تا کی تنم زهر تو بگدازد  
گفنا تو بت پرستی و من صوفی      بابت پرست صوفی کی سارد

﴿ در حق دلبر نوخط گفته ﴾

نیکوتری بچشم من از دولت      وز نعمت جوانی شیرین تر  
ماهی و نور داده ترا ایرد      سروی و آب داده ترا کوثر  
پرگار حسن درخ تو گشه      صد دایره نکنده بر آن رخ  
برمشک زده دایره را از آن

❁ ( صفت دلبر زرین کمر است ) ❁

ایماهروی لعبت جوza کمر	سیم است و زر بماه و بجوزا بر
امروز روز لهور و نشاط است خیز	پیش من آر باده و اندوه پر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا	روز نشاط باشد و لهور و بطر
و درخوش نایدت کمر زر همی	دل ز آن مدار سنگ و غم آن مخور
کز پشت و روی اشک همی سارم	به ز آنکه هست پشتش طرف کمر
هرگز بود که گرد مانت یکی	آرم دو دست خود چو کمر سر بسر

❁ ( صفت دلبر دبستانی ) ❁

ای یار دبستانی و دبسان	نادیده چو نو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین	ماهی و محلت بنو منور
از نور تو این گشه چرخ اعلا	وزفر تو آن گشه خلد اکبر
که گاه برند اوساد خود را	بادام و شکر کودکان یکسر
اورا توهمی از دو چشم و از لب	بادام بری هر زمان و شکر

❁ ( صفت دلبر صیاد بود ) ❁

ترا ای چو آهو بچشم و بتگ	سگانند در نگ چو مرغی بهر
چرا با تو سازند کاهو و سگ	ن سازند پیوسنه با یکدگر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب	کلی تو که ناره شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب	چو لاله همی جای تو در خضر
چرا هر شبی ای دلارام یار	چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه	ز حوضی دگر بینمت آبخور

❁ ( صفت دلبر واعظ باشد ) ❁

ای مزین شده بسو منبر	حلق بر روی خوب تو نظار
یا مده خلق را نو چندین پند	یا دل من به بیهده مازار

ودهی کرد بایدت تذکیر      زلف رقاص و چشم مست مدار

❁ (در حق حاکم شهری باشد) ❁

حکم تو بر هردلی روان شده در شهر      نام تو زینروی صد بجا کم سایر  
جور کنی بر من و ز حاکم شهری      جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

❁ (صفت یار کبوتر باز است) ❁

انس تو با کبوتر است همه      تنگری از هوس بجا کر خویش  
هم ساعت بر تو باز آید      هر کبوتر که رانی از پر خویش  
رفتن و آمدن بتزد روی      چون نیاموزی از کبوتر خویش

❁ (صفت دلبر زانی گوید) ❁

ای دلکش و دلبنده من فدیتک      زلفین بود لبند و چشم دلکش  
چون خامه آزرمانت لاغر      چون نامه مانی رخت منقش  
نای تو بدست چون منی آمد      نالنده از زخمت ای پریش  
آواز خوش آمد بتا ز نایت      زیرا که گذرگاهش آن لب خوش  
هر گه که تو در نای درد میدی      روی تو بر افروزد ای بت کش  
رخساره تو آتش است آری      بیشک ز دمیدن فروزد آتش

❁ (صفت دلبر معبر گفت) ❁

ای صم گری معبری دانی      آنچه گویم بگیر تقدیرش  
وصل بینم همی من اندر خواب      چون که باشد فراق تعبیرش

❁ (صفت یار دروغر گفته است) ❁

ترا و نافه گشتم بسان ساروی تو      مکن بترس زایزد ز عاقبت بندیش  
چو من تو شدم در غم نوسر گردان      بسان چوب تو از اسکنه شدم دلریش  
همیشه هجران جوئی بسان اره خود      بسوی خویش تراشی همه چو تیشه خویش

❁ ( صفت دلبر چو سمان باز است ) ❁

چون ماه آسمان یکرانش	تازان در آمد از در میدانش
هر دو خمی ز زخم فراوانش	گوی و دلم دو گوی به پیشش در
و آن گوی خسته از سر چو گانش	این گوی خسته از مژه چشمش

❁ ( سبل چشم خویش را گوید ) ❁

بدیدگان من ایدوست راه یافت خلل	زبسکه در غم هجرت ز دیده ریزم آب
بنغزه برگیر از روی این دو دیده سبل	سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی

❁ ( در حق دلبر احوال گفته ) ❁

وی رخاست چو مشک در اول	ای دو زلفت چو ماه در آخر
خلق در حسن احوال اکحل	احوال اکحلی و متفقند
کرده بادیگری مرا تو بدل	شده بار دگر کسی هم جفت
نمی جفت یاردان بمثل	گر مرا نیستی ابد وصال
یک دو بیند همی به چشم احوال	یک دو بینی همی و این نه شکفت

❁ ( صفت یار فلسفی گوید ) ❁

که باشد فلسفی دایم معطل	بعلم فلسفه چندین چه نازی
در آن زامین مفتول مسلسل	هزاران گونه مشکل پیش بینم
و حل الشكل من صدغیه اشکل	اذا کب حل شکل کل یوم
اگر شکل دو زلف خود کنی حل	ترا حل کرده اشکال مجسطی

❁ ( صفت دلبر طایال کند ) ❁

که من اندر فراق روح کسل	طبل از وصل تو چنان نالد
که روا داری ای نگار چگل	من روا دارم و همی گویم
پوست بندم بر او ز پوده دل	کاسه سازم ترا ز تارک سر



• ( در حق دایر نقاش بود ) •

مثال صورت خود را برو کشید و رقم  
پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم  
ز چشم خویش بیارید همچو باران نم  
گهی بمهر در آویخت زان دوزلف بچشم  
هزینه کرد براو هر چه چیز داشت قلم  
پدید کرد ز سنگرف هر چه بد مبهم  
بدانگهی که جدا خواستند گشت از هم

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم  
چنان نگاشت تو گفتمی که کاغذ آینه بود  
قلم چو صورت او دید شد براو عاشق  
گهی زمهر بهوسیدش آن لب چو عقق  
چومن نواز و خروشان و زرد و لاغر گشت  
چو چهره بگشاد آن دلربای صورت ترا  
قلم زانده همرانش خون گریست همی

• ( صفت یار باغبان باشد ) •

روی تو و باغ هر دو همچون هم  
ز آن دیده جوهر کرده ام پر نم  
لاله بگه خزائن زیاید کم  
چون باغ تو باغ نیست در عالم  
دارند همیشه باغ را خرم

ای روی تو باغ و باغبانی تو  
دائم که تو ابرو نم روا داری  
در باغ تو تا که باغبان باشی  
خرم شده باغ از تو چون جنت  
تو مهر و مهبی و مهر و مه دایم

• ( صفت یار لشکری گویند ) •

پیش بساط عارض در جمله چشم  
گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم  
دو چشم لطف و خوبی دوزلف پیچ و خم  
خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم  
اینست آنچه گفتمی و یکباره نیست کم

آمد به عرضگاه دلارام من فراز  
خیره بماند عارض چون حلیتش بدید  
دولب عقیق و شکر دوروی مهر و ماه  
خالی بزیر زلفش و چاهیش در زلفش  
دادش جواب گفت محلی که هست راست

• ( صفت یار خال در چشم است ) •

دو صاد و دو جیم از تبتی مشک در آن سیم  
با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته  
بر صاد فتادست مگر نقطه جیمت

❁ ( صفت دلبر خوشرو گفته ) ❁

سجده بردم همچو من از آسمان	ای آفتاب حسن ترا آفتاب
سال تو اندک و تو بسیار دان	خردی تو و بزرگ ترا پایگاه
لیکن رسیده نور تو در هر مکان	چون آفتاب خردی در چشم خلق
در وصلت تو روشن بر من جهان	از فرقت تو بر من تاریک دهر
وز آفتاب زاید گوهر بکان	در طبع تو همی ز تو زاید گهر
چه فزایدم بچشم آب روان	گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو
در آفتاب و ماه رشش کی توان	توان بشو رسیدن جانا همی

❁ ( صفت دلبر صیاد بود ) ❁

صیدی کو صید کند در جهان	ای بت صیاد جز از تو که دید
صید تو ز نیروی دلست و روان	آلت تو غمزه و ابروی تست
آلت صیادان تیر و کمان	این نه شگفتست بتا ز آنکه هست

❁ ( گفته در حق یار بازرگان ) ❁

ماه نقطه دهان موی میان	ای دلارام یار بازرگان
اینست کالا خریدن ارزان	دل و جام بیوسه بخری
سود جوید همیشه بازرگان	سود جست اندران که کرد آری

❁ ( صفت یار زرگراست این شعر ) ❁

وین اسب کامگاری پیوسته تاختر	تا کی تویی بتعبیه جنگ ساختن
هرگز مرا بهر ندانی نواختر	همواره کینه داری و پر خاش و مشغله
زرگر چه کار دارد جز زر گداختر	تو زرگری و من زر بگداختی مرا
گر زر همیشه زرگر داند شناختر	پس چون که مرا شناسی همی بحق

❁ ( صفت دلبر دیبا بافت ) ❁

ای بت دیبارخان بد و رخ دیبا	تا نکئی پاره پاره صد دل پر خون
رشته مگر عاشق است برب توزان	تافته داری همیش چون من محزون
ای دولب تو عقیق و درد و عقیقت	دورده درست هر دو صافی و مکنون
باشد منظوم در پرشته ولیکن	در تو منظوم و رشته از در بیرون
در نه بر آن دولب تو عاشق گشته است	چون که پیچید اندر آن دولت خون

❁ ( صفت یار بهج رفته بود ) ❁

بهج شدی و من از اندهان هجرانت	بگرد خانه تو گشته ام چو حاج دوان
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین	تو حور و کعبه ز روی تو روضه رضوان
رواست ار تو مرا میکشی بتیغ فراق	ار آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان

❁ ( صفت یار روزه دار بود ) ❁

ای بت شکر لب شیرین دهان	خوبتر از عمری و خوشتر ز جان
روزه همی داری و مردم کشی	راست نیابند بهم این و آن
هر چه ترا دارد از روزه سود	دردت از کشتن عاشق زیان

❁ ( در حق دلبر کاتب گفته ) ❁

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان پر	قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من بامید وصال تو بکردار قلم	لاغر و زرد و نوان گشتم و گریان و دوان
من بسان قلم از روزی فرمات دهیم	بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

❁ ( صفت یار عرق کرده بود ) ❁

چو اشک ابر بگل برچکیده بینم خوی	بر آند و عارض گلگون و آند و زلف نگون
شگفت نیست کز آتش بکاهد آب ولی	ز آتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو	ز آب آن دوسیه زلفکان غالبه کون

❁ ( صفت یار غیر مسلم خویش ) ❁

کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین	ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین
روز را بودی ناریک شدی روی زمین	اگر آن ظلمت کاندل پر ظلمت تست
دردت بودی جای تو بدی خلد برین	وگر آن نور که بر دو رخ نورانی تست

❁ ( صفت دایر نو خط باشد ) ❁

توان شهید و نوش نوشیدن	ای لب تو چنانکه زو در عمر
که بخواهد سیاه پوشیدن	عارض تو گرفت مذهب مصر

❁ ( صفت یار رسیده گوید ) ❁

ای آنکه هست خون رگت جان من	خود را چرا رگ زدسی بی‌علی
زین رویرا برینخته خون ز تن	دانسته که خون تو جان منست
بر رگ زدن دلیر چو من در سخن	یا از برای آن زده تا شوی
بر برک گل درست شود رگ زدن	برک گلت دست تو آری بتا

❁ ( صفت یار عقیقین دندان ) ❁

لعل کردی دهان تنبول تن	زرد کردی رخم بانده و غم
لعل گشته است جزع و دیده من	درد ندانت تا عقیق شدت

❁ ( صفت یار تیر سحر باشد ) ❁

سپید آن بعضی و بعضی سیاهان	دو گونه تیر داری بر کف و چشم
رمند از تیر چشمت نیک خواهان	بد اندیشان رمند از تیر دست
بگوهرها بخرند از تو شاهان	اگر چون غمزه خود تیر ساری

❁ ( صفت دایر سقا باشد ) ❁

مانند چشمه کردم من چشم خویشتن	چون میل تو بآب همی بیم ایهنم
بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من	سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل
آن آب دیده که بود از غم و حزن	دانسته مگر که بود بیخلاف گرم

بانا بیا که سرد همی گردد آب چشم هر که که شد جدا دم سرد من از دهن

❁ ( صفت دلبر چنگی گوید ) ❁

ایصنم چنگ زن چنگ ساز	فخر هم چنگ زبان جهان
چنگ تو در چنگ تو از چنگ تو	همچو من از عشق تو کوزونوان
درغم هجران تو خاموش بود	از طرب وصل تو دارد فغان
روی تو گل چنگ تو بلبل ولی	بلبل بر گل شود افغان کنان

❁ ( صفت دلبر آهنگر صفت ) ❁

اگر آهنگریست پیشه تو	بامن ای دلربای درده تن
از دل خویش وز دلم بر ساز	از پی کار کوره و آهن
کانهی نست سخته چون دل تو	کوره نیست گرم چون دل من

❁ ( در حق یار مسافر گوید ) ❁

یارم بفر شد ای مسلمانان	دل همزه او و همزه دل جان
ای رفته و پرده جان و دل باز آید	از بهر خدای تا کی این هجران
با وصل رهی یکی زمان بنشین	وین آتش هجر خویش را بنشان
دائم که ز حال گشته باشی تو	مشک و گل تو شده بدگرسان
مشک نوز گرد عنبر اشهب	وز مهر گل تو لاله نعمان
هر حال که باشدت براه اندر	ز نهار بسوی بنده بنویس آن
تا گرت براه رود پیش آید	خشکش کنم ارتف دل سوزان
ور خشکی دشت سارت آید پیش	از دیده خود فرستمت باران
نه نه فرستمت که ترسم من	کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

❁ ( دل دلدار چو مغناطیس است ) ❁

ای خجسته بر چو سیم ترا	تیغ بدریده هیبه و جوشن
آنکه شمیر زده می که جنگ	قصه زحمت نکرد گاه زدن
دل تو هست سنک مغناطیس	بسوی خویش میکشد آهن

﴿ صفت دلبر قاضی باشد ﴾

من وقف کرده‌ام بنو مردل را	ویران چرا کنی دل من ایجان
گوئی که قاضی نه همانا که	قاضی بود که وقف کند ویران

﴿ صفت یار هندسی گوید ﴾

هندسی یاری ای یار عزیز	بر تو هندسه چون تو بر من
گر بقولت نشود نقطه همی	منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهان تو همی	منقسم گردد هنگام سخن

﴿ وله ﴾

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو	و ندر جمال خویش عیان شد گمان تو
جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو	رستی ز آفتی که بیوشد رخان تو
از انده بنفشه با ارغوانت رست	در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم دهان ز ظلمت هجران زبهر آنک	ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

﴿ صفت یار قلندر باشد ﴾

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست	رویت از پس چو مهر تابنده
بانک بوقت چو تفتح صور شده ست	که چو بشندمش شدم زنده

﴿ صفت دلبر خربنده بود ﴾

آهین پوش ندیدم چو تو سرو	نعدین خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هرگز خربنده که دید	ماه را دید کس از پشم کلاه
از ره دست بیفتاده ست آنک	او ترا از پی خر دارد راه

﴿ صفت دلبر سگریان گفته ﴾

چون ابر مکن دیده را نگاردا	بر روی خود اراشک همچو زاله
لاله ست ، رخ نه و زانست داند	گردد تمه از تاله رگ لاله

صفت دلبر حاجب گفته

از دو چشم روی گویگاه	ای پسر حاجبی و محبوبی
ز سیه ابر به نماید ماه	تو موی و قیامت ابر سیه
از تو مصرست شهرت آید خواه	تو عزیز بنزد خرد و بزرگ
که نبوشد عزیز مصر سیاه	از پی چه سیاه پوشیدی

صفت یار زاهد عابد

بسجده آید شما هر دو در گه و بیگانه	تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست
اگر نبوشند ایدوست زاهدان دیبانه	چرا دو چشم تو دیبای لعل پوشیدست
تو باز مردم با راه را کنی پیراه	ز راه گمشده را زاهدان پیراه آردند
تو عابدی ز چه معنی است زلفک تو دو تاه	تو زاهدی ز چه رویت چشمک تو دزم
زهر کسی که بچنگ آرد آندو زلف سیاه	زمانه تغ غمان ای نگار بردارد
حروف اشهد ان لا اله الا الله	مگر که هست بتا حلقهای زلفینت

صفت دلبر قصاب بود

زین دو نا کشته زدست نرهد جانوری	آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد
زنده کردم که ز دیدار تو یابم نظری	تو مرا جانی و چون بانو بوم جانوری
جانور کشتن نزد تو ندارد خطری	می ترسم که مرا روزی بکشی تو از آنک

صفت دلبر عطار بود

زلف تو خود مشک ناب ساید پردوی	عطر فروشی با تو دایم ازین روی
عذیر سارا به مشک گردد خوشبوی	عنبر از زلف تست خوشبو آری

صفت یار باغبان گفته

در نسبت زلف تو همی دارد دعوی	از باغ مکن بیش بنهفته که بنهسه
ترسم که ز سد زو به پنا گوش تو دعوی	اندر دو پنا گوش مهال ای پسر آرا

صفت یار آشناگر گفت

نگارینا نوستی ز آب و در آب	سبک رفتاری و نیکو شناهی
بلی تو ماهی سبی و هرگز	نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و دروی	توانی آشنا کرد از بخواهی

صفت یار بر بطنی گفته

بتا زهره آسمان جمالی	چو زهره بمن بر تو فرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط	ز بربط نباشد بلی زهره خالی

صفت یار تیغزن گفته

آهخه چه داری مدام تیغت	ایدوست بگو بر که کینه داری
ماند صنما غمزه و رخت را	تغ تو به تنزی و آبداری
مریخ شوی چون سلیح پوشی	زهره شوی آنگه که می گساری

صفت دلبر طیب بود

ای یار ماهروی طبیعی و حاذقی	دردست تست جان پدر جان هر کسی
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز	بر تو روان نبینم فرمان هر کسی
درمان ما بدانی کز تست درد من	آری طیب داند درمان هر کسی

صفت دلبر منجم شد

ای منجم نگاه نجم جبین	راست حکم و درست تقدیری
گر ز شرمت هنوز بر نامد	آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بنا	طالع از روی خویشن گیری

صفت یار فال گیر بود

ای فال گیر کودک فالم ز روی تو	با روشنائی مه و با سعد مشری
هست ز نخ بلورین گوی و در آن بلور	پیدا خیال حسن لطیفی و دلبری
دارند صورت پری اندر بلور و نو	گویی بلور داری در صورت پری



﴿ صفت دایر دیبا بافی است ﴾

دیبا بافی ای بت دیبا رخ      هرپیشه را بدو رخ برهانی  
دیبا بافی از همه جنسی تو      چون روی خویش بافت نمودانی  
دیبا بی روم کس نخرد هرگز      گو نقش روی خویش بگردانی

﴿ صفت دلبر تاجر باشد ﴾

ای آنکه برخسار ادغوانی      نوشین لبی و شیرین زبانی  
پاداد تو همچون آسمانت      زیرا که تو چون ماه آسمانی  
برجند دکانها ترا و چون مه      زین برج بر آن برج توروانی  
فرمان نکوان همه ترا باشد      زیرا که تو سالار نیکوانی  
این را بلطافت همی فروشی      آنرا بساست همی دوانی  
گر طره مهر ما نداری      بر تخته سیمین چرا نشانی

﴿ شکر شاهی ﴾

نشکفت گر آراسته تو بملاحت      شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی  
یکبوسه بخوام ستدن من ز تو ابراک      رسم است ز شاهان ستدن شکر شاهی

## ماههای فارسی

### ✽ فروردین ماه ✽

خدایگانا رامش گزین و شادی بین  
همی چگوید گوید که ملک هفت اقلیم  
چنان نهاد ز قسمت خدای عزوجل  
خراج و ساو فرسد ترا بطوع و بطبع  
ابوالملوک ملک ارسلان مسعودی  
بیباغ ملک همیشه نهال عدل نشان  
بگوش جاه همیشه ندای بعت شنو  
که مژده دادت از بخت ماه فروردین  
بحکم واسر تو خواهد شدن ز چرخ برین  
که نا بحشر تو باشی خدایگان زمین  
کهیت مالک روم و کهیت مالک چین  
که نازد از تو همی تاج و تخت و ملک نگین  
ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین  
بچشم دولت همواره روی شادی بین

### ✽ اردی بهشتماه ✽

بهشت است گیتی ز اردیبهشت  
بشادی نشین هین و می خواه می  
براغ و بیباغ و بکوه و بدشت  
بختدید گلزار و بگریت ابر  
بسی کله یابی که رضوانش بافت  
تو گوئی که ملک ملک ارسلان  
جهاندار شاهی که چرخ بلند  
حلال آمد ایبه می اقدر بهشت  
که بی می نشننت ز شنست زشت  
ز فر گرانمایه اردی بهشت  
بنالسد مرغ و ببالید گشت  
بسی حله بینی که حوراش رشت  
گل و عنبر و مشک درهم سرشت  
بملکش یکی عهد محکم نبشت

❦ خرداد ماه ❦

زینت باغ ماه خرداد است	گر بیاده گرائی از دادست
بت نو شاد گشت گلبن و باغ	گوئی از حسن و زیب نو شادست
بلبلانرا که خطبه خوان شده اند	منبر ار شاخ سرو آزادست
بانشاط است و رامش و شادی	هر چه بنده ست و هر چه آزادست
ملك عالی و عدل ازو عالی	شاه شادست و خلق ازو شادست
شه ملك ارسلان بن مسعود	که ازو دین و دولت آبادست
جاه او ملك باد تا ملك است	کار او داد باد تا دادست

❦ تیر ماه ❦

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه  
می درین مه لعل روشن گردد ایبه می بخواه  
وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان  
جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه  
دل بی تازه ست تازه جان همی شادست شاد  
گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه  
و نه بودی می عزیز اکنون که من گویم همی  
کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه  
آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان  
خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه  
پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت  
چرخ را بی پایگاه و گوهرای بی دستگاه  
ملك او پاینده باد اندر جهان تا هست ملك  
جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه

☞ مرداد ماه ☞

می نوش پیا پی و دمام	مرداد مهت سخت خرم
وز باران چشم ابو پر نم	از گردون طبع خاک پرنف
بر کوه لباسهای میرم	بردست لباسهای رونست
در دوات شهریار اعظم	بنشین و طرب فرای و می حواه
تاج سر خسروان عالم	سلطان ملک ارسلان مسعود
وی نعت ترا شده مسلم	ای باج بسو شده مرل
از هول تو جان بداد در غم	تو شاد نشین که دشمن بو

☞ شهریور ماه ☞

شادست خرو مایه شادی بر من آر	شهریور است و گیتی از عدل شهریار
بی ناده هیج جان نسد از مایه شاد خوار	باده شمس مایه شادی و غرمی
بر یاد دوات ملک و شاه کامگار	ای کامگار بردل من حیرو ناده ده
مانند او نبیند سلطان تاجدار	سلطان تاجدار ملک ارسلان که ملک
هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار	ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا
بسان زدوست ناده مشکین خوشکوار	شهریور است و گردون کاهور بار شد
کر ملک تو خزان جهان گشت نوبهار	در نوبهار ملک قدح گیر و ناده نوش

☞ مهر ماه ☞

بی ناده نسمن از گناه است	ای مه مه مهر و مهر ماه است
روی و دل دشمنان سیاه است	روز و رخ دوسنان سپید است
در ملک یکام نیکخواه است	سلطان ملک ارسلان مسعود
امروز چو او کدام شاه است	شاهان همه نندگان او بنسد
یادب چه خسته پیشگاد است	کعبه است عدیر و پیشگاهش
گر چند بخدمش دونه است	یکاست به نندگیش گردون
سرمایه عز و اصل جاه است	ایوانش نه پیشگاه ایوانش

﴿ آبان ماه ﴾

آب انگور باید اندر دست	ماه آبان چو آب جوی بیست
و آن نکوتر که مست خسبی مست	آن نکوتر که شاد باشی شاد
پشت اندوه را بمی بشکست	شادزیست آنکه عقل و دانش داشت
حرز و تعویذ باده بر جان بست	هر که او چشم در خرد بگشاد
گیتی از رنج دست و از غم جست	شاد بنشین و باده خور کامروز
خرم و شادمان بیاده نشک	شاه ملک ارسلان بن مسعود
شاد طبع است و جای شادی هست	پادشاهی که عالم از عدلش

﴿ آذر ماه ﴾

برخیز و بده می چو آذر	ایماه رسیده ماه آذر
ز آذر صنما بمه ماه آذر	آذر بفروز و خانه خوش کن
ور شاخ بماند زود بی تو	گر باغ بماند ساده بی گل
چون باغ بهشت کردیکسر	ملک ملک ارسلان چهارا
در گیتی ایمن و توانگر	ای حلق همه ز عدل و جودت
بر نام تو ایرد گروگر	آنی نو که ملک وقف کرده است
رتبت زمه و سپهر برتر	تا هست سپهر و مهر بادت

﴿ دیماه ﴾

نارد کافور همی برجهان	ماه دی آمد که هوا هر زمان
لشکر سرما را باد خزان	ار فلک امرور مؤنت کند
چاره سرما بجز آرا مدان	ماده چون آذر برزین بیار
شاه جهاندار ملک ارسلان	بنگر کنز دست بتان باده خواست
کرده جهانرا همه چون بوستان	آنکه به دیمه نظر عدل او
زنده شد اسکندر و نوشروان	ای ملک از ملک <sup>۱</sup> تو و عدل تو
تا همی ایام بماند بمان	تا همی افلاک <sup>۱</sup> پیاید پای

❦ بهمنماه ❦

ماه بهمن نشاط باید کرد:	ماه بهمن نبرد باید خورد
به بسندد نشاط جان پرورد	در جهان هر که هست فرزانه
رود و باده بیزم شاه آورد	ز آنکه امروز مطرب و ساقی
شاد بنشست و باده خواهد خورد	شاه ملک ارسیلان بن مسعود
و آنکه مردی چو او نبیند مرد	آنکه رادی چو او ندارد راد
که شود گرم و گاه گردد سرد	خسروا تا جهان زهر و زهرخ
گاه بردشمنان چو چرخ بگرد	گاه بردوستان چو مهر بتاب

❦ سپندار منماه ❦

که گشت آخرین ماه هر بدسگال	سپندار منماه آخر زسال
پذیرد چمن حسن و زیب و جمال	همی مزده دارد که تا چند روز
بهر بوستانی بیسالد نهال	بهر مرغزاری بتازد نذرو
دمد منک بر کوه باد شمال	کشد ابر بر سایه فرش بهار
شود طالع سال فرخنده فال	ز سلطنت کیتی ملک ارسلان
که گردون محلی و دریا نوال	جهاندار شاهان نوئی از ملوک
چو سروسهی بال و در ملک بال	چو مهر مضمی تاب و بر خلق تاب

# نام روزهای فرس

## ✽ اورمزد روز ✽

امروز اورمزدست ای یار مسکار	برخیز و تازگی کن و انجام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد	آنمی که شادمان کندم اورمزد وار
تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملک	باشم شادمان و نشینم شاه خوار
آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک	هرگز چو او نبیند یکشاه تاجدار
اندر زمانه نعمت و دولت فرونش باد	تا نعمت خزان بود لذت بهار

## ✽ بهمن روز ✽

بهمن روز ایصنم دلستان	بنشین باعاشق در بوستان
شاد نشینیم گزین مملکت	خلق جهان هست همه شادمان
کرد جهانرا چو هشت برین	عدل جهاندار ملک ارسلان
آنکه نبودند یک انگشت او	روسنم و حاتم و نوشیروان
تا بجهان ملکی باقی بود	باد بدو باقی ملک جهان

## ✽ اردیبهشت روز ✽

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان	امروز چون بهشت برینست بوستان
ز آن باده که خرم اردوگشت عیش و عمر	ز آن باده که گردد ازو تازه طبع و جان
زیرا رسیده ایم بدولت بکام خویش	در ملک و دولت ملک و شاه کامران
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که یافت	از ملک او زمین شرف از اوج آسمان

## ✽ شهریور روز ✽

ای بنت را ز نیکوئی زیور	شوره روزیست روز شهریور
می شناس ای نگار جانرا قوت	گاه می ده مرا و گاه می حور

تا باقیال شهریار جهان  
شاه ملک ارسلان بن مسعود  
ظفر و فتح تابود بجهان  
بگذرانیم جان بلهو و بطر  
ملک پیل زور پیل شکر  
باد هر ساعتش فتح و ظفر

§ سپندارمذ روز §

سپندارمذ روز خنر ای نگار  
می آر از پی آنکه بی می نشد  
سپند آر پی آنکه چشم بدان  
که از عدل سلطان ملک ارسلان  
قوی باد ملکش که از ملک او  
سپند آر مارا و جام می آر  
دلی شادمان و تنی شاد خوار  
بگرداند ایرد ازین روزگار  
خران گشت خرم تر از روزگار  
شد اندر جهان عدل وجود آشکار

§ خرداد روز §

خرداد روز داد نباشد که بامداد  
از باده جوی شادی و از باده باش خوش  
خاصه که عدل شاه جهان چون بهشت کرد  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که چرخ  
دایم عزیز باد که دین هست از وعزیز  
از لهو و خرمی بستانی زباده داد  
بی باده اینجهان صنما باد گیر باد  
دریای خرمی و بطر بر جهان گشاد  
گوید که تا بحشر ملک ارسلان زیاد  
از ملک شاد باد کنو هست خلق شاد

§ مرداد روز §

روز مرداد مژده داد بدان  
عدل بارید بر جهان یکسر  
شاه ملک ارسلان بن مسعود  
آنکه صاحبقران ندید چو او  
هست رایش گذشته از عوق  
که جهان شد بطبع باز جوان  
دولت و ملک شهریار جهان  
آن بحق خسرو و بحق سلطان  
در جهان هیچوقت و هیچ قران  
باد قدرش رسید، نا کیوان



﴿ دیباز روز ﴾

ای ترک می بیار که تری گرفت دی	روز دی است خیز و بیار ای نگاری
بنشست شاه شاد ملک ارسلان بی	می ده برطل و جام که دربزم خسروی
تا کرد فرش شاهی و دولت بزیر پی	شاهی که کرد چرخ و فلکرا بزیر پای
کرد از زمانه نام ملوک زمانه طی	تا ملکرا بنام وی اسناد کرد چرخ

﴿ آذر روز ﴾

روز آذری چو آذر خواه	ایخرامنده سرو تابان ماه
شادمان شد بفر دولت شاه	شادمان کن مرا بی که جهان
کرد بر ملک او خدای گواه	شه ملک ارسلان که گردونرا
عدل رارای اوست پشت و پناه	ملکرا جاه اوست یار و معین
تا ز گردون همی بتابد ماه	رای او همچو ماه تابان باد

﴿ آبان روز ﴾

خرم گردان بآب رز جان	آبان روز است روز آبان
ایدوست بغزو ناز بنشان	بنشین بنشاط و دوستانرا
بر یاد خدایگان گهانی	تا باده خوریم و شاد باشیم
کایام چو او ندید سلطان	سلطان ملک ارسلان معود
برنامه عدل و ملک عنوان	آنشاه که هست نام عالیش

﴿ خور روز ﴾

تافب خور از چرخ فاك باده خور	روز خورست ای بدورخ همچو خور
خوبی احوال زمانه نگر	باده خور و نیز مرا باده ده
باغ ارم کرد جهان سر بسر	عدل جهاندار ملک ارسلان
چشم فلجک نیر نبیند دگر	آنکه چو او شاه بچود و بعدل

تا بود از تاج سرافراز ملک باد پگینی ملک و تاجور

✽ ماهروز ✽

ماهروز ای بروی خوب چوماه	باده نعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چوماه بزم که گشت	نام این روز ماه و روی توماه
شاد گردان بباده مارا خیز	که جهان شاد شد بدولت شاه
شاه ملک ارسلان بن مسعود	خسرو جودورز دادپناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک	باد ازو افتخار افسرو گاه

✽ تیر روز ✽

ای نگار تیر بالا روز تیر	خیز و جام باده ده بر احن زیر
عاشقی در پرده عشاق گوی	راههای طبعخواه دلپذیر
شعرهای شهره از من دارگوش	در ثنای شهریار شهر گیر
آنکه هستش نام شاه و شیر مست	زوشده هر شاه و شیر اندر نغیر
تا سریر و تاج باشد در جهان	باد ازو افرachte تاج و سریر

✽ گوش روز ✽

گوش روز ای نگار مشکین خال	گوش بر بطن بگیر و نیک بهال
من ز بهر سماع خواهم گوش	بیسامع مدار در هر حال
من نگنجم ز شادی اندر پوست	ز آنکه بینم بگام نک سگال
از ملک ارسلان بن مسعود	ملک و خسرو ستوده خصال
باد موجود کامه اش ز بخت	باد مسعود روز هاش بقال

✽ دیمهر روز ✽

ای مرا همچو جازو از جان به	بامدادان نشاط کن برجه
دی بهم رسد مهربانی کن	کز همه چیز مهربانی به
سخن از عزم ملک سلطان گوی	باده بریاد ملک سلطان زده

شه ملک ارسلان که عالم را  
غرقه کردست در عطای فره  
مایه جود او ز دریا بیش  
پایه جاه او ز گردون به

### ❦ مهر روز ❦

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان  
مهر و بغزای ای نگار ماه چهر مهربان  
مهربانی کن بچشم مهرگان و روز مهر  
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان  
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ  
واندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان  
کاینجهانرا ناگهان از خرمی امروز کرد  
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان  
آنکه هستش نام شاه و شیرو شاه و شیر نیست  
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده بجان

### ❦ سروش روز ❦

روز سروشت که گوید سروش  
سبز شد از سبزه همه بوستان  
شاه جهانساز ملک ارسلان  
آنکه دهد یاری جاهش فلک  
تا باید دولت و اقبال را  
باده خور و نغمه مطرب نبوش  
لعن می آر ایصنم سبز پوش  
می ز کف نوش لبی کرد نوش  
و آنکه کند قوت ملکش سروش  
باد گشاده سوی فرمانش گوش

### ❦ رشن روز ❦

روز رشن است ای نگار دلربای  
تا توانی هیچ یکساعت مباش  
می خورد و در ساز گیتی دل میند  
شاد بنشین و بنجام می گرای  
بی می شادی قزای غمزدای  
ساز گیتی خود همی سازد خدای

ملک سلطان را جهان دارد پهای	امر سلطان جهان دارد جهان
دولت او را پیشکار و رهنمای	آنکه هستش نام شاه و بیرو هست

﴿ فروردین روز ﴾

شادی و طرب را کند تلقین	فروردینست و روز فروردین
کآن باشد رسم روز فروردین	ای دولت تو چومی مرا می ده
کاراسته زوست ملک دادودین	بر یاد خدایگان شه عالم
کیخسرو رسم و کیقباد آئین	سلطان ملک ارسلان دریا دل
بر چرخ کند فریشته آمین	دولت چو دعای ملک او گوید

﴿ بهرام روز ﴾

بهرام روز باده بهرام رنگ خواه	ایروی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه
کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه	اندوه اینجهان مخور ایماه شاد باش
پیرامنهست ملکش و پیراسته سپاه	افروختهست طبعش و افراخته محمل
تاهست چتر ملک ملک ارسلان سیاه	گوید سپهر باشد دولت سپید روی
توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه	تانیکخواه راه نماید بعقل باد

﴿ رام روز ﴾

ای دلارام خنر و در ده جام	رام روز است بخت و دولت رام
همچو کبک دری یکی بخرام	زان قنینه یکی قدح پر کن
که خداوند ما رسید بسکام	کام ران و جهان بلهو گزار
آفرینش بدین مبارک نام	ده ملک ارسلان که فخر کند
تخت او رام و دولش پدram	تا بود نام و بخت و دولت باد

﴿ باد روز ﴾

شادی فرای هین و بده باده و بیاد	چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار
---------------------------------	----------------------------------

باده مست شادي دل پوسته باده خور	بی باده هرچه بینی باد هوا شمار
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانك	این مترنك نبودی در بزم شهریار
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان كه ملك	اندر جهان ملك بدو کرده افتخار
تاهست كوه و چرخ همی ملك و دولتش	چون چرخ باد عالی و چون كوه پایدار

روز دیدین

دیدین است و دین مرد خرد	آن شناسم که لعل باده خورد
باز دارد خرد ترا ز نبید	مشتو اندر نبید پسند خرد
ای شگفتی نبید خواره همی	صد هتر در نبید بر شمرد
هنری بهتر آنکه خورد نبید	پیش ایوان شاه سجده برد
شه ملك ارسلان كه چشمه مهر	طیره طیره بروی او نگرد

روز دین

دین روزای روی تو آ گفت دین	می خورو شادی کن و خرم نشین
بامی و می خوردن دین را چه کار	می خورو می نوش و قوی دار دین
هر گنهی کز می حاصل شود	محو کند خدمت شاه زمین
شاه جهانگیر ملك ارسلان	آنکه کند ملك یراو آفرین
تا بنگین نازد ملك جهان	ملك جهان بادش زیر نگین

روز ارد

ارد روزست فرخ و میمون	باهمه هوو خر می مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ	خیز و پیش آر باده گلگون
تا بیاد خدایگان زمین	شاد باشی و می خوریم اکنون
شه ملك ارسلان كه او دارد	تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهر آرای	باد ملكش همیشه روز افزون

﴿ اشتاد روز ﴾

ایدوست می‌ستان ز کف دوستان	اشتاد روز و تازه ز گل بوستان
زیرا که سبز گشت همه بوستان	در بوستان نشین و می لعل نوش
از شاه کامگار ملک ارسلان	بر کام کامگاریم امروز ما
چشم سپهر گردون صاحبقران	ای صاحب قران که نبیند چو تو
در ملک تاسپهر بماند بمان	در دهر تا زمانه بیاید بیایه

﴿ آسمان روز ﴾

باده نوش و دار دلرا شادمان	آسمان روز ای چو ماه آسمان
باده را بیند همی شادی جان	جان زیاده شاد کن زیرا که عقل
تازه کن شادی بیاده هر زمان	هر زمان باده خور ای تازه چو گل
مدح خوان در صدر سلطان جهان	شکرجوی از جود خورشید ملوک
تا ترا باشد جهانی مدح خوان	تا ترا گردد جهانی شکرگویی

﴿ راه‌یاد روز ﴾

زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد	چون روز رامیاد نیاری ز می تو یاد
هرگز نداشتست چو او هیچ شاه یاد	خاصه بیاد شاه ملک ارسلان که چرخ
آن پادشاه عادل و آن شهریار راد	آن آسمان دولت و آن آفتاب ملک
بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد	بسیار دید ملک چو او عادل ندید
تا تاج و تخت باشد و تا تاج و تخت باد	شادست تخت و تاج ز جاه و جلال او

﴿ مار اسپند روز ﴾

دست بی‌جام لعل می پسند	ای دلارام روز مار اسپند
شادمانی کن و بناز بختند	بخرمی در جهان بخرم بن

ز آنکه عدل خدایگان جهان      بیخ جو رو نیاز را بر کند  
شہ ملک ارسلان بن مسعود      شاہ گیتی گشای دشمن بند  
ملک اورا سپند سوزایدوست      کاین بود رسم روز مار اسپند

✽ افران روز ✽

افران ژ پیران شنیدم چنان      کہ می خورد باید برطل گران  
بیار ای نگار آنمی مشکبوی      کزو نافه مشک یابی دھان  
دل اندر کم و بیش گیتی میند      همی دار جانرا همی شادمان  
کہ شادست و زو مملکت شاد باد      شہنشاہ گیتی ملک ارسلان  
بدولت جہاترا جوان دارد او      کہ بختش جوان باد و ملکش جوان



## روزهای هفته

### یکشنبه

بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب	یکشنبه است و دارد نسبت بافتاب
در روشنی حکایت گوید ز آفتاب	ای آفتاب روی بده باده که آن
آب حیات گردد در دست من شراب	بر یاد خسروی که چومی یاد او خورم
اورا ز چرخ تاج ملوک جهان خطاب	سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست
تا نابد آفتاب تو چون آفتاب تاب	ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند

### دوشنبه

چوماه مجلس بفروز و بجام باده بخواه	دوشنبه است که دارد مزاج ماه ایماه
که شادمانه ام از عز ملک شاهنشاه	چرا نخوام باده چرا نجویم فخر
که فخر و کبر کند زو همیشه افسرو گاه	ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
که روی ملک سپیدست و چترشاه سیاه	ارآن سپید و سیاهست روز و شب را رنگ
فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه	همیشه تابود اقبال و جاه و دولت و عز

### سه شنبه

چرا باده ندهی مرا ایعجب	سه شنبه بهریخ دارد نسب
که مانند مریخ تابد بشب	بده باده لعل مریخ رنگ
زدست تو ای دایر نوش لب	شود مر مرا باده تلخ نوش
که تاج عجم گشت و فخر عرب	بیاد ملک ارسلان خسروی
دلش باد جای نشاط و طرب	نشاط و طرب تابود درجهان

### چهارشنبه

نشاط باید کرد و نبید باید خواست	چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست
---------------------------------	------------------------------



بنا عطار د جادو و چشمه تو جادو  
به پیدش شاه ملك ارسالن بن مسعود  
جهان ستان شاهي كه نام او بر ملك  
بماند خواهد ملك بزرگ او تا حشر

ازین دو جادو گر مظلمت كنیم رواست  
كه پادشاه زمینست و خسرو دنیاست  
چو هر بر درم است و چو نقش بر دیاست  
بر اینكه گفتم گردون و روزگار گواست

روز پنجشنبه

باشد ابروی و موی و خوی تو خوب  
باده درده كه عمر بی باده  
خاصه بر یاد آنكه كرد خدای  
شاه ملك ارسالن كه دولت او  
باد تا طالی بر آرد چرخ  
پنجشنبه به شتریه منسوب  
نیست نزدیک بخردان محسوب  
از بی عدل ملك او منسوب  
غالبست و عدوی او مغلوب  
طالع ملك او بری ز غروب

روز جمعه

آدینه مزاج زهره دارد  
ای زهره جمال باده درده  
بر یاد خدا یگانه عالم  
سلطان ملك ارسالن كه جودش  
مهر ار نبود چو مهر تابد  
چون آمد لهُ و شادی آرد  
كاس روزم باده به گوارد  
كو ملك جهان بعدش دارد  
چون چرخ همی زمین نگرد  
ابر ار نبود چو ابر باره

روز شنبه

زحل والی شنبه است ای نگار  
زحل تیره رایست و تاریك جرم  
كه امروز گیتی همه روشن است  
ملك ارسالن پادشاهی كه او  
بهار و خزان باد روز و شبش  
مرا این چنین روز بی می مدار  
تو خیز و می اعل روشن بیار  
ز اقبال و عدل شه كامگار  
زمانه فروزست و گیتی نگار  
شبش روز باد و خزانس بهار

## غزلیات

ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب  
من گویم گلابست آنی که میدهی  
جز دوستی ناب نیابی ز من همی  
تیره نکردش آتش آنکه که آب بود  
آبست و آتش است وزو شد خراب غم  
آسایش است و خرمی از آب دیده را  
از لطف بر دوید بسروین شکفت نیست  
در مغز و طبعم افتاد آتش ز بهر آنک  
تا بان زجام چون لعل از قصب نقاب  
گر هیچگونه گونه گل داری گلاب  
واجب بود که از تو پیام نبید ناب  
اکنون که آتش است ضعیفش مکن بآب  
نشگفت از آب و آتش جانی کند خراب  
زینست وزان بی که کند دیده را خراب  
روح است و روح را سوی بالا بود شتاب  
دست تو بر نبید بلور است و آفتاب

تا ندیم نبیدی چون دیده خروس  
باشد برنگ دوزم چون سینه غراب

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت  
بی رنج عشق نبود گفتم نیم برنج  
جز از نظر روی ندارد ترا همی  
این دوز گار با تو بدست این ازوشناس  
چون گشت زابل این سخط شهر یار داد  
چون بخت رام گردد تا توریسی بکام  
تا هست عمر گفتم رنجبه مدار گفت  
فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت  
گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت  
گفتم که نیک کی شوم روز گار گفت  
گفتم که کی شود سخط شهر یار گفت  
گفتم که بخت کی شوم جفت و یار گفت

آسزشی بخواه شود غم جرم تو  
این گفت در کریم نبی کرد گار گفت

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست  
قدو روی و زلف سرو و ماه و مشک  
تا مرا مهر تو اندر دل نشست  
ای نگار از طاعت تو چاره نیست  
شاه مسعود آفتاب داد و دین  
از نهیبش ماه با رخسار زرد  
خسروانرا آب حوضش زمزم است  
شاه کردون همت گردون محل

از بقا و عز و دولت شاد باد

تا بگیتی دولت و عز و بقاست

دیده گر در فراق خون بارد  
بانغمش هیچ بر نیارم دم  
در وفا داشتش جان بدم  
آزر و مانی ار شود زنده  
این به رنده چو او نپردازد  
روی او همچو گل همی خندد  
نشرد نیم ذره جرم رهی  
یادل او مرا نمی خواهد  
رفت و ترسم که او بنادانی  
همه شب در هوس همی باشم  
در همه گر کبوتری بینم  
باد اگر گرد بام من بوزد  
هر کجاست شاد باد بدانک

حق او هم تمام نگذارد  
گر جهان بر سرم فرود آرد  
تا مرا بی وفا نپندارد  
هر یکی خواهدش که بنگارد  
و آن بخامه چو او ننگذارد  
چشم من همچو ابر مییارد  
چونکه روز فراق نشمارد  
یا من آمدت نمییارد  
بکمی دل به مهر بسپارد  
که نباید که عهد بگذارد  
گویم از دوست نامه آرد  
گویم از یار مرده دارد  
از من دلشده بیاد آرد

مرا در غم فرقت اییے پسر  
وزین دل یرا فروخته ست آتشی  
دو چشمم بمانده بهنجار راه  
امید وصال ار نبود اییے مرا  
پراز گرد جعدو بر آشفته زلف  
گشاده خوی از روی و بسته کمر  
دو دیده چو ابرست و دامن شهر  
کش از درد ورنجست دود و شرر  
دو گوشم بمانده باواز در  
که روزی در آئی ز درای پسر

بر آوردی جان شیرین ز تن

بیالود می چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر

با پروان چو کمان و بغمزگان چو تیر

زیب قدی کش بنده گشت سروسهی

بعصن روئی کش بنده گشت بدر منیر

چشم چشبی کش سرمه بود سحر حلال

بیوی زلفی کش دانه بود مشک و هیر

که اگر تنم را زین پس کنی بهم عذاب

و گردلم را زین پس کنی بعشق زحیر

با رنج دیر دیر کند صبر دار دار

در من جهد زانده هجر تو مار مار

گریم ز فرقت تو دل آزار زار زار

یسچان شوم چنانکه کنم جامه نار نار

ار دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار

نا چند بر گرائیم ای یار یار یار

درد دل چو خیره خیره کند عشق خار خار

در تن خنود ز بویه وصل تو مور مور

سرد در کشم بجامه در از شرم زبر زبر

بر دیده ام چو اشک رند یار نیر نیر

آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه

تا کی بر آزمائیم ایدوست نیک نیک

گل گل فتاده بردو رخ من رده رده  
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر

از راهها که هست مخوفست راه راه  
وز کارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار  
من از روی تو چون زرد شد چمن  
نه چون قد تو سروی بیوستان  
چه خوشتر بجهان از جمال تو  
جهان داور معود تاجدار  
بدیماه بسی خوشتر از نو بهار  
گل و لاله سودی چینم ز بار  
نه چون روی تو نقشی بقندهار  
مگر مجلس سلطنت کامگار  
زمین خسرو معود شهریار

بقای شرف از روزگار اوست

بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر  
توجان و دل ز بهر مرا خواهی  
جان و جهان من بتو خوش باشد  
ای طیره کشته از رخ تو لاله  
ضاد آنزمان شوم که ترا بینم  
بگشائی آند و بسد پسر لؤلؤ  
طعنه مزن که من نکند باور  
من از دل تو آکهم ای دلبر  
ای روی تو ز جان و جهان خوشتر  
وی شرم خورده از لب تو شکر  
تابان چو ماه و نازان چون عرعر  
بفشائی آند و چنبر پر عنبر

گاهی ربایم از لب تو بوسه

گاهی ستانم از کف تو ساعیر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار  
از غم دل جوشان مرا بار گران کرد  
ای ترگس بیمار تو بر خواب چو ترگس  
تو سخت جفاکاری و من نیک و فاجو  
دل بر تو زیان کرد چه سودست ز گفتار  
آن عنبر پر جوش بر آن اسب پر بار  
چشم همه شب در غم بیمار تو بیدار  
من سخت کم آرام و تو نیک دل آزار

هر چند که من بیش کنم پیش توراری  
منمای سرا رنج و مکن بر تن من جور  
باشد که من از جور تو در پیش شه‌نشه  
تو بیش رمی از من دلسوخته زار  
کنز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار  
جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم  
سلطان جهان بخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشک فکنده بقمر بر  
چون قامت تو نیست سہی سرو خرامان  
تا تو کمری بستی باریک ما نرا  
ما نا که زخم زربن کردی ز فراقت  
چند از غم و اندوه فرار آمده در دل  
دل شد سپر جاز ز نهب و ژء تو  
جان و تن بیچاره در مانده نماند  
تا هجر نشسته ست بنزدیک تو ساکن  
بر تو گذرم روی بنایی همی از من  
خندیده لب پرشکر تو بشکر بر  
چون چهره تو نیست گیل لعل ببر بر  
گوئی که عیان بستی و یحک بخبر بر  
کردی ز رخم طرف و نشانندی بکمر بر  
کاندوده سده آمده و غم یک بد گمر  
نا چون زره زخمی زند آخر بجگر بر  
گر زخم جگر دوز نو آمد بجگر بر  
این وصل مرا سسه بمانده ست بدر بر  
گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هر چه کنم دست نیام  
ای رشک نمود دست که یابد بقمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز  
زلف پر پیچ بر شکسته بگل  
بر نهاده بر ابروان چو گان  
گفتهش چو نروی بنومدی  
ای نیاری مرا نار نت  
من چو پرداختم مهر تو دل  
دوش نرد من آن نگار طراز  
چشم پر خواب سر مه کرده بناز  
تیر غمزه بچشم تیر انداز  
چنگ مانند ناز کرد آغاز  
ورچه دارد بمن زمانه ناز  
تر زمانی بوصول من پرداز

ای می لعل راحت جان باش	طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بغست مرهم شو	درد مندم زچرخ درمان باش
بتو بیجان تنی است جام بلور	تف پا کیزه جام را جان باش
دلم ارقحط مهر خشک شده است	بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیده چون من	مر مرا یار بند و زندان باش
اختر شب شد آشکار بتو	کس نگوید ترا که پنهان باش
نامه مینویسم از ضادی	بر سر آفتاب نبشته عنوان باش
چو آفتاب تابانی	نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست تو چو روشن شمع

پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشاهانگر این کارو بار گل	وین باده بین شده بطرب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود	وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شده ست همه اختبار خلق	تا برم شاه ساخت همه اختیار گل
کاین ملونست چو دیبای هفت روزگ	تا لعل سبز گشت شعار و دثار گل
تا بامی کهن گل نو سازوار شد	گل پیشوای می شد و می پیشکار گل
در بزم تو گل است در آمخته بهم	با هم نثار زر بود و هم نثار گل
خبرد گل از نشاط که پر زرساده شد	همچون کنار ساین خسرو کنار گل
فخرو شرف نبینی جز در شمار شاه	لهو و طرب نبینی جز در شمار گل
شاهها همه زشادی بزم دفع تست	این سرخروشی گل و این افتخار گل

از روزگار گل دل و جان شاد و خرم است

یارب چه روزگار است این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم	زده پیشم از بی نیاری علم
همه گوی از روی او لاله رنگ	همه حیره از روی او مشک شم
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم	ز روزن برون رفت چون درد و غم

ز اندوه جانم بنالیدم	ز شادی رویش بپنیدیدم
چولاله همه روی بود آنصنم	چونرگس همه چشم گشتم از آنک
بدو گفتم ای کرده پشتم بنم	بدو گفتم ای کرده جانم غمی
همه زلف تو پر حروف نعم	نعم از برای چه ناموختی
نه افزون شوم زینکه هستم نه کم	بمن گفت اینم که بینی همی
ستوده ترین خصیلت من ستم	گزیده ترین عادت من جفاست

مپیوند با یار بد مهر مهر

مکن پیش معشوقه محشتم

هیز از زبان پادشاه

وی سوسن و گل و معن و مهر و ماه من	ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من
ایزد بر این که دعوی کردم گواه من	ای جان و دل عزیزتر از هر دوئی و هست
جز دوستی خویش چه دانی گناه من	ای دوست بیگناه مرا متهم کنی
و آنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من	گفتی چرا گرفتی جعد دراز من
توسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من	ای مهر و ماه چند کشم در غم تو آه
من پادشاه گیتی تو پادشاه من	ما هر دو پادشاهیم از نیک بنگریم
کامروز عدل و مردی و رایست راه من	سلطان ابوالملوک ملک ارسلان منم
نجم پرت بسوزد پر کلاه من	پر کلاه من که برون آید از حجاب
اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من	آباد شد زمانه ز جاه من و که دید
گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من	باک از سپاه دشمن کی باشدم چوهست
در رزمگاه من بود و بزمگاه من	افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست
من در پناه ایزد و دین در پناه من	حق دستیار من شد و من دستیار عدل
من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من	من شادمان ز بهخت و زمن ملک شادمان



بچشم دل همی بینم غم و تیار جان ایجان  
بانیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان  
بجاست جان ترا خواهد بر غبت دل ترا جوید  
مجوی آرم جان آخر محواه آزار جان ایجان  
زاندهت گران شد جان چو از عشقت سبک دل شد  
تو بردل نه کنون منمختی هلا از بار جان ایجان  
ز هجرت جان همی ناند ز تو یاری همی خواهد  
تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان  
چو تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری  
جرا نزد تو کاسه شد چنین بازار جان ایجان  
تو خود جانی چه رنجانی همی جانرا چو میدانی  
که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان  
جهانداری که رای او صلاح دولت و دین را  
روانش گنجها دارد باسظهار جان ایجان  
خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشارا  
رسیده میوه ها چیند ز شاخ و بار جان ایجان  
ز مهرش جان چو گلزاری شده زو زندگانی خوش  
که هر ساعت گلی روید بدان بازار جان ایجان  
چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه  
بوصفش کسوتی با فد زپود و تار جان ایجان  
بدرود همی کرد مرا انصم من گریان و در آورده مرا دست بگردن

از زخم دو کف همچو دالمش کردم سینه  
 رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد  
 و رآب در دیده چو برش کردم دامن  
 کز حسرت آنروی دم سرد زدم من

در رویش اثر کرده دم سرد من امروز

چونانکه دم گرم در آئینه روشن

غم بگذرد از من چو بمن برگذری تو  
 از نازکی پای تو ای یار دل من  
 وین دیده روشن چون از بهر تو خواهم  
 ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز  
 از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم  
 بخریده امت من بدل و جان و تودانی  
 ز اندازه همی بگذرد این رنج و تو از من  
 از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن  
 سرمایه این عمر سرست و جگر و دل  
 چون زهردهی پاسبخ و چو زشهد خورم من  
 هر چند که کردی پسرا عیش مرا تلخ  
 بیدادگری کم کن و اندیش که امروز

بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم

کز شاه چو بیداد کنی جان نسبری تو

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی  
 بودم ترا سزاو تو بودی مرا سزا  
 درد دلا که بنده دیگر کسی شد  
 بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود  
 پیوسته که گشتی کز من جدا شدی  
 ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی  
 و آنگه شدی که پُر دل من پادشا شدی  
 با جان من بهر چرا آشنا شدی  
 کی یابمت که در دهن ازدها شدی

آنکه بریدی ازمن جمله که بارها  
ای تیرداست چون زدی بر نشانه زخم  
آری همه گله نکنم چون شدی زد دست  
گفتم پر دهان که توجه مرا شدی  
وی ظن نیک من بچه منی خطا شدی  
تا خود همی بزاری گویم کجا شدی

امروزم از زهر زدی در دو دیده خاك

بس شب که تو بوصل درو تو تیا شدی

چو مه روی نیکو بر آراستی  
خرامان چو کبک دری از وثاق  
چو آراسته روی نیکوی خویش  
رسیدی بکام دل خویشتن  
بیاراستی چون چمن بزم را  
سیه زلف مشکین بیاراستی  
برون آمدی بر زده آستی  
همه مجلس شه بیاراستی  
که چون سرو از جای برخاستی  
اگر خدمت شاه را خواستی

جهاندار مسعود کز رای او

پدیدار شد ملک را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی  
برخواست نعره از دل طو و نشاط  
جام بلور بر کف شاهانه دور  
آراسته چو سرو فراز آمدی  
شادی روی تو که همی بامداد  
بوینده مشک باز به پیاراستی  
تاباده برگرفتی و برخاستی  
همچون بلور تابان آراستی  
باغ بساط شاه بیاراستی  
شادی طبع شاه جهان خواستی

مسعود شهریاری کز عدل او

پذیرفت کار دولت و دین راستی

ای آنکه بر خساره ادغوانی  
بازار تو خود همچو آسمانست  
بر چند دکانها ترا و چون مه  
فرمان نکویان همه ترا شد  
این را بلطافت همی فروشی  
گر طره ز بهر بهانه داری  
نوشین لبی و شیرین زبانی  
زیرا که تو چون ماه آسمانی  
زین برج بر آن برج تو دوانی  
زیرا که تو سالار نیکوانی  
آنها سیاست همی دوانی  
بر تخته سیمین چرا نشانی

## رباعیات

با بند گران فرو نشانده‌ست مرا جز روی تو آرزو نمانده‌ست مرا	گرچه فلک از پیش برانده‌ست مرا تا دولت از دور برانده‌ست مرا
در تن گوئی که جان نمانده‌ست مرا ارپای جز استخوان نمانده‌ست مرا	بر کار بجز زبان نمانده‌ست مرا بندیت گران که جان نمانده‌ست مرا
در جمله پسندده‌است پسند تو مرا تاج سرفخر گشت بند تو مرا	گربند کند رای بلند تو مرا تهذیب تمام دارد پند تو مرا
ور هـشك شویم می نبوئی مارا كس مشنودا آنچه تو گوئی مارا	گر زر گردیم می نجوئی مارا هرچند به لای می بشوئی مارا
پیوسه نيك خوانم گفتار ترا بگساده دهان پسته کردار ترا	تا دیده‌ام آن لب گهرار ترا زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا
چون آئی یكزمان نپائی صنما چون نيك مرا بیازمائی صنما	روزی بر من همی نیائی صنما آخر تو مرا و ما بهائی صنما
در دیده من سرشت بیداریها تا جان نبرم چنین بدشواریها	افسکند دلم زمانه در داریها امید تو مسدود مرا یاریها

- |                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| ای مدحت تو فرض و دگر نافلها   | در وصلت تو قافله در قافلها       |
| حصنی که بصد تیغ کس آثر انگشاد | کلك تو کند عالیها سافلها         |
| خویش از پی من همی گریزد ملکا  | دشمن بر من همی ستیزد ملکا        |
| از آتش من شرر نمخیزد ملکا     | از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا    |
| هر شیر که بود مرغزادی شاها    | شد کشته بتیغ تو بزادی شاها       |
| شیری پس ازین بکف نیاری شاها   | می نوشدم پیشه چه داری شاها       |
| عشق تو بلند و صبر من پست چرا  | دوی تو نکو و خوی تو کست چرا      |
| میخواره منم دو چشم تو مست چرا | پیش تو لبم بوس تو بردست چرا      |
| در حبس مرنج با چنین آهنها     | صالح بیتو چگونه با هم تنها       |
| که خون کریم بمرک تو دامنها    | که پاره کنم ز درد پیراهنها       |
| میدانستم چو روز روشن صنبا     | * کاخر بروی تو از بر من صنبا     |
| زیرا چو کفی قصد رفتن صنبا     | * نتوان بستن ترا با آهن صنبا     |
| قبله است بدوستی ندای تو مرا   | * جانست بر آستی هوای تو مرا      |
| امروز چو کس نیست بجای تو مرا  | * در جمله چه بهتر از رضای تو مرا |
| از مهر نکر دسایه کوی تو مرا   | * یا آب وفا نداد جوی تو مرا      |
| چندان بعداب داشت خوی تو مرا   | * تا کرد چنین جدا از خوی تو مرا  |
| چون بار فلک بست با فسون مارا  | * وز خانه خود کشید بیرون مارا    |
| از بسکه بلا نمود گردون مارا   | * چون شهید دهانست پراز خون مارا  |

بر آب روان بخت روانت ملکا \* قادر شده چون بخت جوانت ملکا  
ملکست شکفته بو ستانت ملکا \* جان ملکان فدای جانت ملکا

کس نتواند ز پد رهانید مرا \* زیرا ثقة الملك برانید مرا  
از رنج عدو باز رهانید مرا \* وز خاک بر آسمان رسانید مرا

ایدوست بامید خیالت هر شب  
در خواب همت بیندای نوشین لب  
این دیده گریخته نخسبد ز طرب  
بی روزی تر زمن که باشد یارب

دانی تو که بایند گرانم یارب  
شد در غم لوهورد روانم یارب  
دانی که ضعف و ناتوانم یارب  
یارب که در آرزوی آنم یارب

دل در هوس تو بسته بودم همه شب  
از هجر تو دلشکسته بودم همه شب  
وز آنده تو نرسته بودم همه شب  
سر برزانو نشسته بودم همه شب

تفت این دل گرم از دم سردم همه شب  
صد شربت درد بیش خوردم همه شب  
شد سرخ ز خون چهره زردم همه شب  
ایزد داند که من چه کردم همه شب

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب  
چون نرگس و گل نیست نه روزنه شب  
شوخی که در او همی بماندم بمعجب  
از نظاره دو چشم و از خنده دو لب

دیبا برخی بتا و زیبا بلب  
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب  
الماس بغزوة و تریاک بلب  
برکش زرخ آنریشه دستار قصب

ایروی تر و زلف تو روز اندر شب  
تا عشق مرا روز و شب هست سبب  
از روز و شب تو روز و شب کرده طرب  
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

- چون آتش و آب از بدی پاکو ناب \* هون آب صفادارم و چون آتش تاب  
در آتش و آیم کند ارچرخ عذاب \* بیرون آیم چو زرو در ز آتش و آب
- تن در غم هجر داده بودم همه شب \* و از انده تو فتاده بودم همه شب  
سر بر زانو نهاده بودم همه شب \* گوئی که ز سنگ زاده بودم همه شب
- من غرقه ز خون دیده بودم همه شب \* با الله که هوا ندیده بودم همه شب  
از شادی دل رسیده بودم همه شب \* در سایه غم خزیده بودم همه شب
- تا نرگس تو چو گل شد و گل بیخواب \* و ز آتش روی تو روان بود گلاب  
تا پیده به پیش رویت آن زلف بتاب \* چون باده بر آبگینه بر روی تو آب
- تا روزه حرام کرد برب می ناب \* دو دیده پر آب دارم ای درخوشاب  
از آب دو دیده من ار هست ثواب \* بکشای اگر روزه گشایند با آب
- صالح تر و خشک شد ز تو دیده و لب \* چه بد روزم چه شور بختم یارب  
بادرد هزار بار گوشم همه شب \* تو مردی و من بزیتم اینت عجب
- ز آن سوزد چشم تو و وز آن ریزد آب \* کاندر ابرو بخته بدست خراب  
ابروی تو محراب بسوزد بعذاب \* هر مست که او بختد اندر محراب
- بودم صنما چو رفته هوشان همه شب \* و ز آتش اندوه تو جوشان همه شب  
بالشکر هجران تو گوشان همه شب \* رخساره خراشان و خروشان همه شب
- ساقی که بدست من دهد جام شراب \* از می کنمش تهن و از دیده پر آب  
می خوردن من درین غمان هست ثواب \* کرد درد کم آگاه بود مرد خراب

- چون همت تو بحال من مقرونست \* امید مرا به بخت روز افزونست  
 سمجم همه پر نعمت گوناگونست \* زین پیش شود آنچه مرا اکنونست
- اول ز پی وصال روح افرایت \* بگرفته بدم پای بلور آسایت  
 اکنون که خبر شنیدم از هرجایت \* گردست رسد مرا ببوسم پایت
- اشکم که زمین از نم او آغشتست \* د دیت که خواص فراوان گشتست  
 پیوسته چنانکه گوئی اندر هشتست \* ریزان گوئی ز رشته بیرون گشتست
- مار دوسر چهار چشمت ایدوست \* کز پای من و گوشت همی خاید و پوست  
 زینچرخ که خوش زشت و درویش نیکوست \* نالم که چنین مرا همی هدیه اوست
- امروز بشهر حسن همنام تو نیست \* عاشق همه زهر سایه بام تو نیست  
 ایدوست ندانی که دلارام تو کیست \* ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست
- بر روی دوزلقین بنام زد دوست \* ز آنزلف به عنبر و گلایم زد دوست  
 بر آتش افروخته آیم زد دوست \* بشتافت و بوسه باشنایم زد دوست
- معهود ملک ملک نکبایان چو تو نیست \* در هر چه کنی سپهر گردان چو تو نیست  
 یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست \* سلطان زمانه و سلطان چو تو نیست
- از وصل آنکه همچو سوسنش تنست \* دوزم زطرب چو سوسن برچمنست  
 امروز بدان شکر که در عهد منست \* چون سوسن ده زبانم اندر دهنتست
- آنرا که تو در دلی خرد در سراوست \* و آنرا که تو رهبری فلک چا کراوست  
 آنرا که ببالین تو یکشب سراوست \* سرو و گل و هر و ماه در بستر اوست



- در نعمت مال اگر زبر دستی نیست \* شکر ایزد را که رابرا پستی نیست  
دل بسته آر نیست گر هستی نیست \* ز درمستی کند چه باشد از مستی نیست
- چشم ابرست و اشک از روزانه شدست \* یکروزه غم آنده صد ساله شدست  
در نای مرا دورخ بخون لاله شدست \* چون نای همه نفس مرا ناله شدست
- دویم همه شب چنگ چو شمشیر بخت \* آرام مرا چو ناخن شیر بخت  
تن را پس و پیش و زبر و زیر بخت \* تا این تن خایه و سر کیر بخت
- بر جان منت جان رهی فرمانست \* فرمان تو مر جان مرا درمانست  
جز تو هر کس که باشدم یکسانست \* جانست و تویی بنا تویی و جانست
- ای آنکه مرا قبله و ثاق تو بست \* محراب من ابروی بطاق تو بست  
سرمایه عمرم اتفاق تو بست \* در حبس مرا رنج فراق تو بست
- وصلش شاد است و ز پیش زود غم است \* آزرده زمن شادی و خشنود غم است  
ای آفت دل ز آتش دل دود غم است \* مایه است هوای تو بر او سود غم است
- آویخته در هوای جان آویزت \* بیزنگ شدم ز عشق رنگ آویزت  
خون شد جگرم ز غمزه خونریزت \* تا خود چکنند فراق شور انگیزت
- رویم ز غمت گونه خال تو گرفت \* چشم همه صورت جمال تو گرفت  
اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت \* ایدوست مرا دست خیال تو گرفت

- ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست \* در بزم تو امشب آفتاب دگرست  
وین آتش کاسمان ازو در خطرست \* چون بنگرم از هیبت تو يك شرست
- گر نور فلک چو طبع ما گردد راست \* در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست  
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست \* در مغرود تو نیست بلکه در طاقت ماست
- طاهر که خطاب تو بر از نام تو نیست \* در مملکت ایام چو ایام تو نیست  
رامش چو ازین دولت پندرام تو نیست \* هر کام که شاهراست جز کام تو نیست
- با ما ثقة الملك هم آوازي نیست \* کسرا با بخت هیچ دمسازي نیست  
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست \* با دولت طاهر علی بازی نیست
- چشم تو چو فتنه جهانموزانست \* مزگانن چو نوك تیر دلدوزانست  
زلفینت برفک روز بر روزانست \* هنر تو چو توبه بد آموزانست
- شد صالح و از همه قیامت برخاست \* بارید ز چرخ بر سرم هر چه بلاست  
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست \* در دیده من کنید گورش که سزاست
- اندر خور نعمت تو ام خدمت نیست \* و آن کیست کش از نعمت تو قسمت نیست  
آن چیست که نزدیک من از نعمت نیست \* جز دیدن روی تو مرا نعمت نیست
- آن شیر که او بصید جز شیر نکشت \* گشت از پس آن خوابگش چون خرکشت